

بازخوانی کابل قدیم در داستان کوتاه از ایشرداس

# بیوی سقوی

سروش مهرنوش نیکزاد

## بازخوانی کابل قدیم در داستان «ببوی سقوی»

پرسی، جامعه هندو یاوران، زنده گی اجتماعی و دریاری امیر حبیب الله کلکانی در روایت

مستند ایشر داس

سروش مهنوش نیکزاد

سرطان ۱۴۰۵ / جولای ۲۰۲۶

## فهرست مطالب

|    |                                                                |
|----|----------------------------------------------------------------|
| 1  | مقدمه .....                                                    |
| 3  | شرح داستان «ببوی سقوی» .....                                   |
| 4  | زبان، ساختار روایت و فضاسازی در داستان «ببوی سقوی» .....       |
| 4  | آغازی سینمایی .....                                            |
| 5  | فضاسازی؛ بازسازی کابل قدیم .....                               |
| 5  | زبان داستان؛ گنجینه‌ای از گویش کابل .....                      |
| 6  | گفت‌وگوهای طبیعی .....                                         |
| 6  | شخصیت‌پردازی .....                                             |
| 7  | موسیقی .....                                                   |
| 7  | کابل قدیم در این داستان .....                                  |
| 7  | شرح مکان‌ها، اصطلاحات، آیین‌ها و شخصیت‌های تاریخی داستان ..... |
| 8  | آسه‌مایی (آسمایی) .....                                        |
| 8  | مندر آسه‌مایی .....                                            |
| 9  | تهاکوری (تهاکرجی) .....                                        |
| 9  | تهاکور پنجشیر .....                                            |
| 9  | افسانه‌ی نام آسه‌مایی .....                                    |
| 10 | درمسال .....                                                   |
| 10 | رام‌رام .....                                                  |
| 10 | ایشور .....                                                    |
| 11 | پندت (مشر) .....                                               |
| 11 | گادی و گادی‌وان .....                                          |

|    |                                                  |
|----|--------------------------------------------------|
| 11 | ..... اسپ                                        |
| 11 | ..... شاطر                                       |
| 11 | ..... تِلک                                       |
| 12 | ..... خودشی با زهر یا خودسوزی                    |
| 12 | ..... پرهیز از خوردن گوشت                        |
| 12 | ..... شخصیت‌های تاریخی                           |
| 13 | ..... امیر حبیب‌الله کلکانی                      |
| 13 | ..... کاکا سقاو؛ پدر امیر حبیب‌الله کلکانی       |
| 14 | ..... بی‌بی سنگری                                |
| 14 | ..... بی‌نظیر خانم                               |
| 14 | ..... لاله‌رخ                                    |
| 14 | ..... ندیمه                                      |
| 14 | ..... سیدحسین‌خان                                |
| 15 | ..... استاد خلیل‌الله خلیلی                      |
| 15 | ..... استاد قاسم                                 |
| 15 | ..... امام‌بخش، چاچه محمود و استاد گاموخان       |
| 15 | ..... لالا مهرو و کاکه شکور؛ قهرمانان گمنام کابل |
| 16 | ..... تصویری از همزیستی دینی                     |
| 16 | ..... چند نکته انتقادی                           |
| 17 | ..... سخن آخر                                    |
| 19 | ..... منابع و مآخذ                               |
| 20 | ..... بی‌بوی سقوی                                |

## مقدمه

ادبیات داستانی، گذشته از آن که عرصه‌ی آفرینش هنری و خیال‌پردازی است، گاه به حافظه‌ی تاریخی ملت‌ها نیز بدل می‌شود. بسیاری از نویسندگان، با بهره‌گیری از شخصیت‌های واقعی، مکان‌های تاریخی و روایت‌های شفاهی، می‌کوشند بخش‌هایی از تاریخ اجتماعی را که در منابع رسمی کمتر بازتاب یافته است، در قالب داستان بازآفرینی کنند. از این منظر، داستان تاریخی تلاشی برای زنده کردن شیوه‌ی زنده‌گی، فرهنگ، زبان، باورها و روابط اجتماعی مردمانی است که روزگاری در یک سرزمین زیسته‌اند.

داستان «ببوی سقوی»، نوشته‌ی نویسنده و پژوهشگر نام‌آشنای هندو باور افغانستان، آقای ایشر داس، از همین دسته آثار است. نویسنده با انتخاب برهه‌ای حساس از تاریخ افغانستان، یعنی دوران کوتاه حکومت امیر حبیب‌الله کلکانی (۱۳۰۸ خورشیدی)، خواننده را به کابل قدیم می‌برد؛ کابلی که هنوز گادی‌ها در کوچه‌ها و سرک‌های آن رفت‌وآمد می‌کردند، اسب‌ها وسیله‌ی اصلی حمل‌ونقل بودند، صدای طبله و سارنگ در محافل طنین می‌انداخت، و مسلمانان، هندوان و سیکه‌ها در بسیاری از گذرها در کنار هم زنده‌گی، تجارت و همسایگی می‌کردند.

این داستان، افزون بر روایت زنده‌گی دختری هندو باور به نام ببُو، تصویری از مناسبات اجتماعی کابل، روابط میان اقلیت‌های مذهبی و حکومت، آداب و رسوم هندو باوران افغانستان، فضای دربار امیر حبیب‌الله کلکانی و جلوه‌هایی از فرهنگ شهری کابل را نیز به نمایش می‌گذارد.

البته باید توجه داشت که «ببوی سقوی» یک اثر ادبی و داستانی با درون‌مایه واقعی است، نه سند قطعی تاریخ. هرچند نویسنده از شخصیت‌ها، مکان‌ها، روایات و رویدادهای واقعی الهام گرفته است، اما برخی گفت‌وگوها، احساسات، صحنه‌پردازی‌ها و بخشی از رخدادها زاده‌ی تخیل نویسنده‌اند. از این رو، این اثر را باید در چارچوب ادبیات داستانی تاریخی مطالعه کرد؛ نه به عنوان تنها منبع برای داوری درباره‌ی شخصیت‌های تاریخی.

با این همه، ارزش اصلی داستان در آن است که بخشی از حافظه‌ی اجتماعی کابل را بازسازی می‌کند، که در آن، پیش از جنگ‌های چند دهه‌ی اخیر، اقوام و پیروان ادیان مختلف در بازارها، گذرها، نیایشگاه‌ها و محافل

فرهنگی در کنار یکدیگر حضور داشتند و سیمای چندفرهنگی کابل را شکل می‌دادند.

در این نوشته، افزون بر معرفی و بررسی داستان، تلاش خواهد شد برخی از مفاهیم، شخصیت‌ها، اصطلاحات و مکان‌های تاریخی و مذهبی که در متن داستان آمده‌اند نیز شرح و بررسی شوند؛ از جمله نیایشگاه آسه‌مایی، مندر تهاکورجی، تهاکور پنجشیر، درمسال، گادی، گادی‌وان، اسپ، شاطر، پندت، رام‌رام، ایشور، تلک، نوراتی، دیوالی، کرشنا، بهگوت گیتا، هندوگدر، گذر درخت شنگ، خرابات، بی‌بی سنگری، لاله‌رخ، استاد قاسم، امام‌بخش، چاچه محمود، سیدحسین‌خان، خلیل‌الله خلیلی و شماری دیگر از شخصیت‌ها و اصطلاحات که هر یک بخشی از تاریخ و فرهنگ کابل را بازتاب می‌دهند.

### شرح داستان «ببوی سقوی»

«ببوی سقوی» روایت زنده‌گی دختر جوانی از جامعه‌ی هندوباور کابل به نام ببُو است که همراه خانواده‌اش در هندوگذر شهر قدیم کابل زنده‌گی می‌کند. داستان در سال‌های حکومت امیر حبیب‌الله کلکانی می‌گذرد؛ دورانی که هرچند از نظر سیاسی کوتاه بود، اما همواره محل مناقشه‌ی مورخان و پژوهشگران بوده است.

عنوان داستان نیز هوشمندانه انتخاب شده است. «ببُو» نام شخصیت اصلی داستان است؛ اما صفت «سقوی» از رابطه‌ی او با خانواده‌ی امیر سرچشمه می‌گیرد.

پدر امیر، کاکا سقاو (امین‌الله کلکانی)، پیش از آن که فرزندش به قدرت برسد، سقا و آب‌رسان محله بود و برای بسیاری از خانواده‌های کابل، از جمله خانواده‌ی لالا مهرو، آب می‌آورد. او ببُو را مانند دختر خود دوست می‌داشت و همیشه او را «دخترجان» خطاب می‌کرد. پس از آن که حبیب‌الله کلکانی به امارت رسید، این پیوند عاطفی همچنان حفظ شد و حتی استوارتر گردید. ببُو در دربار نیز با احترام پذیرفته شد و امیر او را خواهر خود خواند. از همین رو، مردم کابل بعدها از سر محبت، او را «ببوی سقوی» نامیدند. در همین‌جا باید به نکته‌ای تاریخی نیز اشاره کرد. عنوان «بچه‌ی سقاو» در اصل لقبی بود که مخالفان سیاسی حبیب‌الله کلکانی برای تحقیر او به کار می‌بردند تا خاستگاه اجتماعی‌اش را دستاویزی برای تخفیف شخصیت وی قرار دهند. در مقابل، هواداران او معمولاً از عناوینی چون «امیر حبیب‌الله» یا «خادم دین رسول‌الله» استفاده می‌کنند. نویسنده نیز آگاهانه کوشیده است این نگاه تحقیرآمیز را کنار بگذارد و از خلال روایت خود، تصویری انسانی‌تر از این شخصیت تاریخی ارائه کند.

در سراسر داستان، رابطه‌ی امیر با جامعه‌ی هندوباور کابل با نگاهی مثبت ترسیم شده است. نویسنده نشان می‌دهد که خانواده‌ی امیر با هندوان کلکان و کابل روابط دوستانه داشتند و همین پیوندها پس از رسیدن حبیب‌الله به قدرت نیز ادامه یافت. حضور ببُو در ارگ، احترام همسران امیر به او، رسیدگی به درخواست آزادی لالا دمودور و دعوت او به محافل موسیقی دربار، همگی در راستای ترسیم این تصویر قرار دارند.

البته باید تأکید کرد که این تصویر، روایت داستان‌نویس است و لزوماً بازتاب همه‌ی دیدگاه‌های تاریخی درباره‌ی حکومت کلکاتی نیست. در منابع تاریخی، شخصیت و عملکرد امیر حبیب‌الله کلکاتی همواره محل اختلاف بوده است؛ برخی او را مردی دیندار، مردمی و عدالت‌خواه دانسته‌اند از جمله استاد خلیل‌الله خلیلی او را «بهترین مدیر واردات و صادرات دولتی» معرفی کرده است و برخی دیگر او را مخالف اصلاحات دوره‌ی امانی و فاقد تجربه‌ی لازم برای حکومت معرفی کرده‌اند. داستان «ببوی سقوی» آشکارا به روایت نخست نزدیک‌تر است و می‌کوشد سیمایی متفاوت از او ارائه دهد.

### زیان، ساختار روایت و فضاسازی در داستان «ببوی سقوی»

یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های داستان «ببوی سقوی»، توجه نویسنده به بازسازی فضای اجتماعی و فرهنگی کابل قدیم است. ایشر داس می‌کوشد شهری را که امروز بخش بزرگی از هویت تاریخی آن از میان رفته است، دوباره پیش چشم خواننده زنده کند. از همین رو، مکان، زیان، آداب و رسوم، پوشش، موسیقی، خوراک، نیایش، شیوه‌ی گفت‌وگو و حتی نوع وسایل رفت‌وآمد، همگی بخشی از ساختمان روایت را تشکیل می‌دهند.

### آغازی سینمایی

داستان با توصیف طلوع خورشید بر فراز کوه آسه‌مایی (آسمایی) آغاز می‌شود:

«قله‌ی کوه آسه‌مایی انتظار بوسه‌ی خورشید داشت...»

این آغاز، مقدمه‌ای برای ورود خواننده به کابل سال ۱۳۰۸ خورشیدی است. پیش از آن‌که شخصیت اصلی معرفی شود، نویسنده شهر را معرفی می‌کند؛ شهری که هنوز صدای گادی‌ها، سم اسپ‌ها و نیایش صبحگاهی در آن جریان دارد.

چنین آغازی، از نظر روایت‌شناسی، به «افتتاحیه‌ی تصویری» یا Cinematic Opening شباهت دارد؛ گویی دوربین از فراز کوه آسه‌مایی به آرامی پایین می‌آید، از کوچه‌های کابل عبور می‌کند و سرانجام بر چهره‌ی کاکا مراد، گادی‌وان خاموش و اندوهگین، مکث می‌کند. این شیوه‌ی آغاز، خواننده را بی‌درنگ وارد فضای داستان می‌کند و او را به مشاهده‌گر حوادث بدل می‌سازد.

### فضاسازی؛ بازسازی کابل قدیم

از مهم‌ترین امتیازات داستان، فضاسازی دقیق آن است. نویسنده تنها به ذکر نام مکان‌ها بسنده نمی‌کند؛ آن‌ها را با جزئیات توصیف می‌کند؛ به گونه‌ای که خواننده احساس می‌کند در کوچه‌های کابل قدیم قدم می‌زند. کوه آسه‌مایی، نیایشگاه هندوان، هندوگذر، گذر درخت شنگ، ارگ شاهی، دکان کاکه شکور، چاه نیایشگاه، محفل موسیقی دربار، بازارهای کابل، گادی‌ها، اسپ‌ها، سماوارها و حتی درخت توت خشکیده، همگی به شخصیت‌هایی خاموش در داستان تبدیل شده‌اند.

این فضاسازی، افزون بر ارزش ادبی، اهمیت مردم‌شناختی نیز دارد؛ زیرا بخشی از حافظه‌ی شهری کابل را که امروز تا اندازه‌ی زیادی دگرگون شده است، ثبت می‌کند.

### زیان داستان؛ گنجینه‌ای از گویش کابل

اگر مهم‌ترین ویژگی داستان را فضاسازی بدانیم، دومین ویژگی برجسته‌ی آن، زیان اثر است. ایشر داس، برخلاف بسیاری از نویسندگان که گفت‌وگوها را به فارسی معیار می‌نویسند، زیان طبیعی مردم کابل را برگزیده است؛ طوریکه شخصیت‌ها با لجه‌ی کابلی سخن می‌گویند.

در داستان، واژه‌ها و اصطلاحات فراوانی دیده می‌شود که امروز کمتر در نوشته‌های ادبی به کار می‌روند، از جمله:

- **لالا؛** عنوان احترام برای مرد بزرگ‌تر یا برادر بزرگ.
- **کاکه؛** مرد جوانمرد، معتمد و مورد احترام محل.
- **پهپای؛** خطاب محترمانه به بزرگ‌تر. در میان هندوهای افغانستان، «پهپای» یک لقب افتخاری برای بزرگان، مردان روحانی، و راهنمایان مذهبی است که تقریباً معادل کلمات «جناب» یا «عالی‌جناب» می‌باشد.
- **رام‌رام؛** شیوه‌ی سنتی سلام و احوال‌پرسی در میان هندوان.
- **گادی؛** ارابه‌ای که با اسپ حرکت می‌کرد.
- **گادی‌وان؛** راننده‌ی گادی.

- **شاطر؛** نگهدارنده یا خدمتکار اسپ.
  - **ایشور؛** نام خداوند در آیین هندو.
  - **دیوالی؛** بزرگ‌ترین و مهم‌ترین جشنواره مذهبی هندوها است که به «جشن نور» شهرت دارد.
  - **نوراتی؛** در زبان سانسکریت به معنای «نُه شب» است. این جشنواره به مدت ۹ شب و ۱۰ روز برگزار شده و به ستایش و عبادت الهه «دورگا» (یا شاکتی) و تجلیات مختلف قدرت الهی مؤنث اختصاص دارد.
  - **پندت (مشر)؛** عالم و پیشوای دینی هندوان.
  - **تلک؛** نشانه‌ای مذهبی که هندوان بر پیشانی می‌کشند.
- کاربرد این واژگان بخشی از هویت فرهنگی داستان را شکل می‌دهد و فضای واقعی کابل را بازمی‌آفریند.

### **گفت‌وگوهای طبیعی**

گفت‌وگوهای داستان، یکی از موفق‌ترین بخش‌های آن است. تقریباً هیچ شخصیتی به زبان کتابی سخن نمی‌گوید. همه با همان لحن روزمره‌ی مردم کابل صحبت می‌کنند. این ویژگی باعث شده است شخصیت‌ها واقعی به نظر برسند و خواننده احساس نکند نویسنده از زبان آنان سخن می‌گوید. برای نمونه، گفت‌وگوهای میان لالا مهرو و کاکه شکور، یا مکالمه‌ی ساده و صمیمانه‌ی بَبُو با امیر، نمونه‌هایی موفق از گفت‌وگوی طبیعی هستند.

### **شخصیت‌پردازی**

داستان شخصیت‌های متعددی دارد، اما نویسنده می‌کوشد هر شخصیت را با ویژگی خاص خود معرفی کند.

**بَبُو** نماد پاکدامنی، نجابت و شجاعت است. او با وجود نگرانی خانواده، با آرامش وارد ارگ می‌شود و کرامت خود را حفظ می‌کند.

**لالا مهرو،** پدر بَبُو، شخصیتی مذهبی، آبرومند و نگران است. دغدغه‌ی اصلی او حفظ عزت خانواده و باورهای دینی خویش است.

**کاکه شکور،** شکسته‌بند محل، نماد جوانمردی کابل قدیم است. او درمانگر و پناهگاه روانی و مشاور معتمد آنان به شمار می‌رود. در فرهنگ شهری کابل، «کاکه» نماد فتوت، غیرت، دستگیری از مردم و وفاداری به

عهد است و نویسنده این ویژگی را به‌خوبی در شخصیت او بازتاب داده است.

**کاکا سقاو** نیز شخصیتی است که نویسنده با مهربانی تصویر می‌کند. او پیش از آن‌که پدر امیر باشد، همسایه‌ای صمیمی و آب‌رسانی خوش‌نام است که بُو را دختر خود می‌خواند.

اما مهم‌ترین شخصیت داستان، امیر حبیب‌الله کلکانی است. نویسنده برخلاف بسیاری از روایت‌های سیاسی، او را امیری خوش‌برخورد، وفادار به عهد، علاقه‌مند به موسیقی، پایبند به احترام اقلیت‌های مذهبی و اهل مدارا معرفی می‌کند. این تصویر، محور اصلی نگاه داستان به تاریخ است و تقریباً تمام رویدادها در خدمت تثبیت همین برداشت قرار دارند.

### موسیقی

یکی از زیباترین فصل‌های داستان، روایت محفل موسیقی دربار است. حضور استاد قاسم‌جو، امام‌بخش، چاچه محمود، استاد گاموخان و دیگر موسیقی‌دانان برجسته، بازتاب‌دهنده‌ی جایگاه موسیقی در فرهنگ کابل آن روزگار است.

نویسنده با شرح سازهایی چون سارنگ، طبله و تانپوره و توصیف واکنش امیر به آواز استاد قاسم، تصویری زنده از فضای هنری کابل ارائه می‌دهد. این بخش، از نظر فضاسازی، یکی از موفق‌ترین قسمت‌های داستان به شمار می‌رود و نشان می‌دهد که نویسنده علاوه بر تاریخ اجتماعی، با تاریخ موسیقی افغانستان نیز آشنایی دارد.

## کابل قدیم در این داستان

**شرح مکان‌ها، اصطلاحات، آیین‌ها و شخصیت‌های تاریخی داستان**

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های داستان «ببوی سقوی»، استفاده‌ی گسترده از مکان‌ها، اصطلاحات و شخصیت‌هایی است که ریشه در تاریخ و فرهنگ کابل دارند. نویسنده کوشیده است بخشی از حافظه‌ی فرهنگی شهر کابل را حفظ کند. بسیاری از این واژه‌ها برای نسل امروز ناآشناست؛ از این رو، شرح آن‌ها در فهم بهتر داستان اهمیت فراوان دارد.

### آسه‌مایی (آسمایی)

نخستین تصویری که داستان با آن آغاز می‌شود، کوه آسه‌مایی است؛ کوهی که از مشهورترین نشانه‌های شهر کابل به شمار می‌رود. واژه‌ی «آسه‌مایی» ریشه در زبان سانسکریت دارد و از دو جزء «آسه» به معنای امید و «مایی» به معنای مادر ساخته شده است. در نتیجه، مفهوم آن «مادر امید» یا «الهه‌ی امید» است. این نام نشان می‌دهد که این کوه، جایگاهی مقدس برای هندوان کابل بوده است. پیشینه‌ی این نیایشگاه به روزگار پیش از اسلام بازمی‌گردد. در آن زمان، کابلستان یکی از مراکز مهم آیین هندو و بودایی بود و بر فراز این کوه، نیایشگاهی وجود داشت که هندوان برای عبادت به آنجا می‌رفتند. پس از حمله‌ی اعراب و سپس غزنویان، بسیاری از نیایشگاه‌های هندوان ویران شد، اما به سبب موقعیت کوهستانی، نیایشگاه آسه‌مایی از نابودی کامل در امان ماند.

در دوره‌ی امیر عبدالرحمن خان، اجازه‌ی بازسازی رسمی این نیایشگاه صادر شد و تا سال‌های معاصر نیز مرکز مذهبی و اجتماعی جامعه‌ی هندوان کابل باقی ماند.

نویسنده، آگاهانه داستان خود را از همین مکان آغاز می‌کند؛ زیرا آسه‌مایی نماد هویت تاریخی هندوان افغانستان است.

### مندر آسه‌مایی

«مندر» واژه‌ای سانسکریت به معنای معبد یا نیایشگاه است. معبد آسه‌مایی، مهم‌ترین نیایشگاه هندوان کابل بود. ساختمان آن ساده و کهن است و برخلاف بسیاری از معابد جدید، اصالت معماری خود را حفظ کرده است.

در مرکز معبد، چراغی سفالی قرار دارد که همواره روشن نگه داشته می‌شود. این چراغ در باور هندوان، نماد نور جاودان الهی و حضور همیشگی خداوند (ایشور) است.

این مکان افزون بر اینکه معبد بود، بزرگان جامعه‌ی هندو نیز در آن گرد می‌آمدند، درباره‌ی مسائل اجتماعی تصمیم می‌گرفتند، اختلافات را حل می‌کردند و امور خیریه را سامان می‌دادند. به همین سبب، مندر آسه‌مایی هم عبادتگاه بود و هم مرکز فرهنگی و اجتماعی جامعه‌ی هندوان کابل.

### **تهاکوری (تهاکرجی)**

در بخش دیگر از معبد آسه‌مایی، نیایشگاه دیگری قرار دارد که به «تهاکوری» شهرت دارد.

واژه «تهاکور» در زبان‌های هندی، به معنای «سرور» یا «خداوندگار» است و در اینجا به کرشنا اشاره دارد؛ یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های مقدس آیین هندو.

در این معبد، سنگی کروی شکل نگهداری می‌شود که برای هندوان افغانستان، نماد حضور کرشنا به شمار می‌رود.

در دهه‌ی ۱۳۶۰ خورشیدی (دهه‌ی ۱۹۸۰ میلادی)، ساختمان این معبد بازسازی شد و تالار بزرگی به آن افزوده گردید که محل برگزاری جشن دیوالی، مراسم ازدواج و نشست‌های فرهنگی هندوان بود.

### **تهاکور پنجشیر**

یکی از روایت‌های مذهبی هندوان افغانستان، به سنگی مربوط می‌شود که در داستان نیز از آن یاد شده است.

براساس روایت سنتی، هنگامی که پنج برادر پاندو، قهرمانان حماسه‌ی بزرگ «مهابهارت» - دوران تبعید خود را می‌گذراندند، مدتی نیز در سرزمین آریانا (افغانستان امروزی) اقامت کردند.

گفته می‌شود پهلوان «بهیمسن» سنگ مقدسی را بر گردن داشت. این سنگ در دره‌ای که بعدها «پنجشیر» نام گرفت، بر زمین افتاد و همان‌جا باقی ماند.

قرن‌ها بعد، این سنگ با اجازه‌ی امیر عبدالرحمن خان از آستانه‌ی پنجشیر به کابل انتقال یافت و در مندر تهاکوری نگهداری شد.

برای هندوان افغانستان، این سنگ یادگار مقدسی از اسطوره‌های دینی آنان به شمار می‌رود.

### **افسانه‌ی نام آسه‌مایی**

در کنار روایت تاریخی، افسانه‌ای مشهور درباره‌ی نام کوه آسه‌مایی نیز وجود دارد. بر بنیاد روایت دکتور رسول رهین مورخ و پژوهشگر مطرح کشور در مجله «آریانای برون‌مرزی»، پادشاهی ستمگر مردم کابل را مجبور می‌کرد برای ساخت استحکامات کوه آسه‌مایی و شیردروازه بیگاری کنند و هر کس سرپیچی می‌کرد، زنده در دیوار دفن می‌شد.

روزی تنها دختر جوانی به نام «سومهی» که مهتاب معنی می‌دهد، به جای پدر سالخورده‌اش به بیگاری رفت. هنگامی که پادشاه برای سرکشی آمد، دختر از شدت خشم و رنج، سنگی بر سر او کوبید و او را کشت. مردم این رویداد را نشانه‌ی پایان ستم دانستند و به احترام آن دختر، کوه را «آسه‌ماهی» نامیدند که بعدها بنام آسه‌مای و آسمایی معروف گشت؛ کوهی که به باور مردم، نماد امید، پیروزی عدالت و شکست ظلم است.

### درمسال

یکی دیگر از واژه‌هایی که در داستان بارها آمده، «درمسال» است. درمسال (Dharamsala) در فرهنگ هندو و سیکه، محل عبادت، گردهمایی، پذیرایی از مسافران و انجام فعالیت‌های خیریه است. در کابل قدیم، درمسال‌ها نقش مهمی در زنده‌گی اجتماعی هندوان و سیک‌ها داشتند و افزون بر عبادت، محل آموزش، حل اختلافات و برگزاری نشست‌های فرهنگی نیز بودند.

### رام‌رام

«رام‌رام» از رایج‌ترین شیوه‌های سلام و احوال‌پرسی در میان هندوان است.

این عبارت از نام «راما»، یکی از بزرگ‌ترین شخصیت‌های حماسه‌ی رامایانا، گرفته شده و معنای آن، یاد کردن نام خدا هنگام دیدار دیگران است.

در داستان، هندوان هنگام ورود به معبد یا دیدار یکدیگر، با گفتن «رام‌رام» به هم احترام می‌گذارند. این سلام، افزون بر احوال‌پرسی، نوعی دعای خیر نیز به شمار می‌رود.

### ایشور

واژه‌ی «ایشور» (Īśvara) در آیین هندو به معنای خداوند، پروردگار یا ذات متعال است.

در سراسر داستان، شخصیت‌ها هنگام دعا یا ابراز نگرانی، بارها نام ایشور را بر زبان می‌آورند. این کاربرد، فضای مذهبی جامعه‌ی هندوان کابل را به‌خوبی نشان می‌دهد.

### **پندت (مشر)**

پندت یا «پاندیت» عنوان عالم دینی در آیین هندو است. پندت وظیفه‌ی اجرای مراسم مذهبی، آموزش متون مقدس، راهنمایی دینی و حل مسائل مذهبی مردم را بر عهده دارد.

در داستان، «مشر دوتی‌چند» همین نقش را ایفا می‌کند و افزون بر پیشوای دینی، بزرگ اجتماعی جامعه نیز به شمار می‌رود.

### **گادی و گادی‌وان**

«گادی» اربابه‌ای است که با اسپ کشیده می‌شد و تا نیمه‌ی قرن بیستم، یکی از مهم‌ترین وسایل رفت‌وآمد مردم کابل بود. راننده‌ی گادی را «گادی‌وان» می‌گفتند.

کاکا مراد، گادی‌وان داستان، نماینده‌ی نسلی است که تحولات چندین حکومت را دیده و خاموشانه بار زنده‌گی مردم را بر دوش کشیده است.

### **اسب**

در افغانستان، برخلاف فارسی ایران که بیشتر واژه‌ی «اسب» به کار می‌رود، واژه‌ی کهن «اسپ» همچنان رایج است.

در داستان، اسپ نه تنها وسیله‌ی حمل‌ونقل، بلکه نمادی از جایگاه اجتماعی، قدرت و شیوه‌ی زنده‌گی مردم کابل است.

### **شاطر**

در گذشته در کنار هر اسپ تیزگام، افزون بر اسپ‌بان و محافظ، شخصی دیگر حضور داشت به نام «شاطر» یا جلودار. شاطرها معمولاً جوانانی چست‌وچالاک، هوشیار و وفادار بودند که پیشاپیش اسپ ولی نعمت خود می‌دویدند. هنگام توقف، مراقبت از اسپ، واریسی سم‌ها و توجه به پشت و پهلوی حیوان نیز از وظایف آنان بود.

وجود این شخصیت در داستان، نشان می‌دهد که نویسنده حتی جزئیات زنده‌گی روزمره‌ی کابل را نیز فراموش نکرده است.

### **تلک**

تلک، نشانه‌ای مذهبی است که هندوان پس از عبادت بر پیشانی خود می‌کشند. این علامت بسته به آیین‌های مختلف، ممکن است از خاکستر مقدس، صندل، زعفران یا رنگ‌های طبیعی ساخته شود و نشانه‌ی برکت، پاکی و یاد خداوند باشد.

در داستان، لالا مهرو پس از دعا در مندر، تلک بر پیشانی خود می‌گذارد؛ عملی که نشان‌دهنده‌ی پایبندی او به سنت‌های مذهبی است.

### **خودشی با زهر یا خودسوزی**

در آیین و تاریخ هندو، هنگام مواجهه با شکست قطعی در برابر تجاوز بیگانگان، استفاده از روش‌های خودکشی دسته‌جمعی از جمله بلعیدن زهر یا سوزاندن خود رواج داشته است که مشهورترین این آیین‌ها «جوهر» (Jauhar) نام دارد. هدف اصلی این اقدام، پیشگیری از اسارت، تجاوز جنسی، بردگی و هتک حرمت زنان و کودکان توسط سپاهیان بیگانه بود. در داستان، مادر بُبُو، پوری زهر گیاهی به دخترش می‌دهد تا اگر عزت و عفتش در خطر افتاد، جان خود را فدای شرافتش کند. این صحنه، هرچند تلخ، بیانگر نگرانی خانواده‌های سنتی نسبت به حیثیت اجتماعی دختران در آن روزگار است و از تأثیرگذارترین لحظات داستان به شمار می‌رود.

### **پرهیز از خوردن گوشت**

در آیین هندو، اصل آهیمسا (پرهیز از آزار جانداران) جایگاه ویژه‌ای دارد؛ از این رو بسیاری از هندوان از خوردن گوشت، به‌ویژه در روزهای مقدس، خودداری می‌کنند. در میان هندوان افغانستان نیز رسم بود که در روزهای مانند سه‌شنبه غذای گیاهی بخورند. همچنین گاو در آیین هندو حیوانی مقدس شمرده می‌شود و خوردن گوشت آن به‌طور کامل ممنوع است. سفارش مادر بُبُو در داستان، بازتابی از همین باورهای دینی و سنت‌های رایج جامعه‌ی هندو باور کابل است.

## **شخصیت‌های تاریخی و بازنمایی دربار امیر حبیب‌الله**

### **کلکانی در داستان «ببوی سقوی»**

یکی از امتیازات برجسته‌ی داستان «ببوی سقوی» آن است که نویسنده شماری از شخصیت‌های واقعی تاریخ افغانستان را وارد روایت کرده است. این امر، داستان را به اثری در مرز میان ادبیات و تاریخ تبدیل کرده است؛ هرچند نباید فراموش کرد که این شخصیت‌ها در قالب یک اثر داستانی حضور یافته‌اند و گفت‌وگوها و بسیاری از جزئیات زنده‌گی آنان، زاینده‌ی تخیل نویسنده است.

### امیر حبیب‌الله کلکانی

بی‌تردید مهم‌ترین شخصیت تاریخی داستان، امیر حبیب‌الله کلکانی است. کمتر شخصیتی در تاریخ معاصر افغانستان به اندازه‌ی او محل اختلاف نظر بوده است. در آثار تاریخی، او با نام‌ها و القاب گوناگونی یاد شده است؛ «امیر حبیب‌الله»، «خادم دین رسول‌الله»، «حبیب‌الله کلکانی» و از سوی مخالفان سیاسی‌اش «بچه‌ی سقاو».

نویسنده آگاهانه از ادبیاتی استفاده می‌کند که با نگاه تحقیرآمیز رایج در بخشی از تاریخ‌نگاری رسمی تفاوت دارد. در سراسر داستان، امیر نه به عنوان مردی خشن و متعصب، بلکه به صورت انسانی خوش‌رفتار، وفادار به عهد، علاقه‌مند به موسیقی، احترام‌گذار به اقلیت‌های مذهبی و پایبند به اصول جوانمردی معرفی می‌شود.

در داستان، او ببُو را خواهر خود می‌خواند، به خانواده‌ی او احترام می‌گذارد، همسرانش را مأمور پذیرایی از وی می‌کند، برای آزادی لالا دمودور دستور صادر می‌نماید و حتی سفارش می‌کند که هنگام بازگشت، میوه‌های تازه‌ی کوه‌دامن را نیز به او هدیه دهند. همه‌ی این صحنه‌ها در خدمت ترسیم چهره‌ای انسانی از امیر قرار گرفته‌اند.

البته باید میان «شخصیت داستانی» و «شخصیت تاریخی» تفاوت قائل شد. تاریخ‌نگاری علمی بر پایه‌ی اسناد، گزارش‌های هم‌زمان و منابع گوناگون شکل می‌گیرد؛ اما داستان‌نویس حق دارد با تکیه بر تخیل و برداشت خود و روایت‌های شنیده، شخصیتی تاریخی را بازآفرینی کند.

### کاکا سقاو؛ پدر امیر حبیب‌الله کلکانی

در داستان، پدر امیر با نام «کاکا سقاو» حضوری کوتاه اما اثرگذار دارد. او پیش از رسیدن فرزندش به قدرت، برای مردم محل آب می‌رساند و به همین سبب به «سقاو» شهرت یافته است. نویسنده او را مردی خوش‌نام، امانت‌دار و مهربان معرفی می‌کند که ببُو را دختر خود می‌داند و خانواده‌ی لالا مهرو نیز به او اعتماد کامل دارند.

این شخصیت، در حقیقت نماد روابط انسانی کابل قدیم است؛ روزگاری که همسایگی و اعتماد اجتماعی، فراتر از تفاوت‌های دینی و قومی، ارزش به شمار می‌رفت.

### بی بی سنگری

بی بی سنگری، همسر نخست امیر، یکی از شخصیت‌های مثبت داستان است. او از همان نخستین دیدار، ببُو را همچون مهمانی عزیز می‌پذیرد، فضای امنی برای او فراهم می‌کند، از او پذیرایی می‌نماید و حتی هنگامی که یکی از بستگان درباری مسلمان شدن ببُو سخن می‌گوید، با درایت و احترام، موضوع را خاتمه می‌دهد.

این رفتار، در روایت نویسنده، نشانه‌ای از مدارای مذهبی در دربار امیر است.

### بی نظیر خانم

بی نظیر، همسر دیگر امیر، نیز شخصیتی آرام، مؤدب و مهمان‌نواز دارد. هرچند حضور او نسبت به بی بی سنگری کوتاه‌تر است، اما در صحنه‌های مهم داستان، به‌ویژه محفل موسیقی، نقش فعالی ایفا می‌کند و احترام ویژه‌ای نسبت به ببُو نشان می‌دهد.

### لاله رخ

لاله رخ از جذاب‌ترین شخصیت‌های فرعی داستان است. او بانویی جنگاور، آموزش‌دیده و محافظ بانوان ارگ است؛ شخصیتی که نویسنده با دقت فراوان توصیف کرده است. لباس نظامی، موزه‌های چرمی بلند، قطار فشنگ، تفنگچه و هوشیاری دائمی او، تصویری متفاوت از حضور زنان در ارگ ارائه می‌دهد.

### ندیمه

ندیمه نیز از بانوان خدمتگزار ارگ است که وظیفه‌ی استقبال، راهنمایی و مراقبت از مهمانان را بر عهده دارد. رفتار محترمانه و متین او با ببُو، بخشی از تصویری است که نویسنده از نظم و تشریفات دربار امیر ارائه می‌کند.

### سیدحسین خان

سیدحسین خان چاریکاری، معاون امیر و وزیر جنگ، از شخصیت‌های تاریخی داستان است.

در روایت نویسنده، او فردی خردمند، سیاست‌مدار و آشنا با امور اداری معرفی می‌شود. در ماجرای آزادی لالا دمودور نیز اوست که راه‌حل حقوقی را پیشنهاد می‌کند و از شدت واکنش امیر می‌کاهد.

### استاد خلیل الله خلیلی

ورود استاد خلیل الله خلیلی به داستان، یکی از نکات جالب روایت است. خلیل الله خلیلی بعدها به یکی از بزرگترین شاعران معاصر افغانستان تبدیل شد، اما در زمان حکومت امیر، جوانی بود که در دستگاه اداری حضور داشت.

نویسنده با آوردن نام او، تلاش کرده است فضای واقعی دربار را بازسازی کند و میان ادبیات و تاریخ پیوند برقرار سازد.

### استاد قاسم

حضور استاد قاسم در داستان، از ارزشمندترین بخش‌های آن است. استاد قاسم، بنیان‌گذار موسیقی کلاسیک نوین افغانستان، از بزرگترین موسیقی‌دانان سده بیستم به شمار می‌رود. وی پسر استاد ستارجو نوازنده دربار امیر عبدالرحمن بود. نویسنده با آوردن نام او جایگاه هنر موسیقی را در کابل آن روزگار نشان می‌دهد.

اجرای غزل، سپس آواز محلی و واکنش امیر به یکی از ابیات، یکی از دراماتیک‌ترین صحنه‌های داستان است و نشان می‌دهد که نویسنده به تاریخ موسیقی افغانستان نیز توجه داشته است.

### امام‌بخش، چاچه محمود و استاد گاموخان

در کنار استاد قاسم، نویسنده از چند موسیقی‌دان برجسته‌ی دیگر نیز یاد می‌کند.

امام‌بخش نوازنده‌ی سارنگ، چاچه محمود طبله‌نواز و استاد گاموخان نوازنده‌ی تانپوره، همگی از چهره‌های شناخته‌شده‌ی موسیقی افغانستان بودند.

حضور آنان در داستان، ارزش مستندگونه‌ی روایت را افزایش داده و تصویری از شکوه موسیقی سنتی کابل در آغاز قرن چهاردهم خورشیدی ارائه می‌دهد.

### لالا مهرو و کاکه شکور؛ قهرمانان گمنام کابل

اگرچه این دو شخصیت، تاریخی نیستند، اما نویسنده آنان را چنان پرداخته است که نمایندگان یک نسل از مردم کابل به نظر می‌رسند.

لالا مهرو، پدري دیندار، باوقار و نگران آبروست. دغدغه‌ی اصلی او حفظ عزت خانواده است، نه کسب قدرت یا ثروت.

در مقابل، کاکه شکور، نماد «کاکه‌گی» کابل است؛ فرهنگی که بر جوانمردی، حمایت از مردم، دستگیری از درماندگان و وفاداری به عهد استوار بود.

در حقیقت، نویسندگان با این دو شخصیت، روح جامعه‌ی کابل را به تصویر کشیده است؛ جامعه‌ای که سرمایه‌ی اصلی آن، اعتماد، همسایگی و احترام متقابل بود.

### تصویری از همزیستی دینی

مهم‌ترین پیام داستان را شاید بتوان در همین بخش خلاصه کرد. در روایت ابشر داس، مسلمان و هندو، دشمن یکدیگر نیستند؛ آنها همسایه، دوست، شریک بازار و شریک زنده‌گی‌اند. اختلاف دینی مانع دوستی نمی‌شود و کرامت انسانی بر تفاوت اعتقادی غلبه دارد. این نگاه، گذشته از ارزش ادبی، حامل پیامی اجتماعی نیز هست؛ پیامی که در روزگار پرآشوب امروز افغانستان، بیش از هر زمان دیگری می‌تواند الهام‌بخش همزیستی، مدارا و احترام متقابل باشد.

### چند نکته انتقادی

با وجود ارزش تاریخی و فرهنگی داستان «ببوی سقوی»، این اثر از نگاه فن داستان‌نویسی نیز قابل بررسی است. اگر این داستان را یک اثر ادبی در نظر گرفت، نه صرفاً یک روایت تاریخی با اجتماعی، از دید انتقادی چند موارد قابل تأمل است که نویسنده با ابتکار و خلاقیت بیشتر می‌توانست آنها را رفع کند و به جذابیت و هیجانات آن بیفزاید.

یکی از این نکات، نقش کم‌رنگ شخصیت اصلی داستان است. هرچند نام داستان «ببوی سقوی» است، اما ببو در بسیاری از صحنه‌ها بیشتر ناظر حوادث است تا سازنده آنها. تصمیم‌های مهم را دیگران می‌گیرند؛ پدرش نگران است، کاکه شکور راهنمایی می‌کند، کاکا سقاو او را به ارگ می‌برد و امیر نیز مسیر رویدادها را تعیین می‌کند. حتی در ماجرای آزادی لالا دمودور نیز ببو تنها پیام را منتقل می‌کند و نقش تعیین‌کننده‌ای در حل مشکل ندارد. اگر شخصیت ببو در برخی لحظه‌ها ابتکار عمل بیشتری نشان می‌داد یا تصمیم‌های او مسیر داستان را تغییر می‌داد، شخصیتش ماندگارتر می‌شد. نکته دیگر، فرود نسبتاً سریع گره اصلی داستان است. نویسنده در آغاز، با نگرانی شدید خانواده ببو، ترس از بی‌آبرویی، سفارش مادر برای حفظ

عزت و حتی سپردن زهر به دخترش، تعلیق مؤثری ایجاد می‌کند. خواننده انتظار دارد این اضطراب تا بخش بیشتری از داستان ادامه یابد؛ اما با نخستین دیدار ببو و امیر، این نگرانی تقریباً به طور کامل از میان می‌رود و کشمکش اصلی زودتر از انتظار پایان می‌یابد. اگر نویسنده این تنش را در بخش‌های بیشتری از داستان حفظ می‌کرد، روایت تأثیر عاطفی بیشتری بر خواننده می‌گذاشت.

از نگاه شخصیت‌پردازی نیز، بعضی شخصیت‌های فرعی ظرفیت بیشتری برای پرداخت داشتند. شخصیت‌هایی مانند لاله‌رخ، بی‌بی سنگری، بینظیر، کاکه شکور و حتی کاکا مراد حضوری جذاب دارند، اما خواننده تنها با بخشی از ویژگی‌های آنان آشنا می‌شود. برای نمونه، لاله‌رخ با پوشش نظامی و حضور متفاوتش، یکی از شخصیت‌های جالب داستان است، اما پس از معرفی، نقش او چندان گسترش نمی‌یابد. اگر نویسنده فرصت بیشتری برای شناخت پیشینه، احساسات یا نقش این شخصیت‌ها فراهم می‌کرد، فضای داستان غنی‌تر می‌شد.

همچنین، پایان داستان نسبت به آغاز آن، شتاب بیشتری دارد. نویسنده در آغاز با حوصله فضای شهر، شخصیت‌ها و نگرانی خانواده را می‌سازد، اما در بخش پایانی، برخی رخدادها مانند آزادی لالا دمودور و سرانجام شخصیت‌ها با سرعت بیشتری روایت می‌شوند. اگر پایان داستان نیز با همان حوصله و پرداخت آغاز روایت نوشته می‌شد، انسجام ساختاری اثر بیشتر حفظ می‌گردید.

در مجموع، این نکات بیشتر به تکنیک داستان‌نویسی مربوط می‌شود تا محتوای اثر. «ببوی سقوی» در بازآفرینی فضای کابل قدیم، معرفی فرهنگ هندوان افغانستان و روایت همزیستی اجتماعی، اثری موفق و خواندنی است و نقدهای یادشده نیز بیشتر پیشنهادهایی برای استحکام بیشتر ساختار ادبی آن به شمار می‌روند.

### سخن آخر

در جمع‌بندی داستان «ببوی سقوی» را می‌توان بازآفرینی بخشی از حافظه‌ی اجتماعی کابل دانست. ایشر داس با بهره‌گیری از شخصیت‌های تاریخی، مکان‌های واقعی، اصطلاحات بومی و آیین‌های جامعه‌ی هندو باور، تصویری زنده از کابل دهه‌ی ۱۳۰۰ خورشیدی ارائه می‌کند. هرچند این اثر

یک داستان و روایت تاریخی است و نه سند قطعی تاریخ، اما از منظر ادبی، مردم‌شناسی و تاریخ اجتماعی، اثری ارزشمند به شمار می‌رود و می‌تواند خواننده را با بخشی کمتر شناخته‌شده از فرهنگ و همزیستی مذهبی در افغانستان آشنا سازد.

با مهر

سروش مهرنوش نیکزاد

۲۴ سرطان، ۱۴۰۵

## منابع و مآخذ

- داستان ببوی سقوی، ایشر داس.
- رهین، عبدالرسول. آریانای برون مرزی. ( در باره کوه آسمایی)
- داس، ایشر. ما باشندگان دیرینه این سرزمین
- فرهنگ، محمد صدیق. افغانستان در پنج قرن اخیر
- غرغشت، محمد ناصر. رهنمای کابل
- عابدوف، داداجان. آداب، آیین‌ها و باورهای مردم افغانستان
- روایت‌شناسی. ویکی‌پدیای فارسی
- Jauhar . ویکی‌پدیای انگلیسی
- نیکزاد، سروش مهرنوش. روایت‌هایی از گذر درخت شنگ در شهر
- قدیم کابل. سایت کابل ناتھ
- نیکزاد، سروش مهرنوش. هندو گذر کابل. صفحه فیسبوک

داستان کوتاه

# بِیوی سقوی

نویسنده: ایشرداس

## آغاز ماجرا

قله‌ی کوه آسه‌مایی انتظار بوسه‌ی خورشید داشت. پس از لختی خورشید، ابرهای دودزده، شوکت شفاف آسمان را خرامان‌خرامان پوشانید. اسپ، سیاه‌مشکی بود، براستخوان کلفت پشتش خطِ سفیدی افتاده بود؛ باگردنی خمیده، گردونه‌ی گادی را به جلو می‌کشید. گادی‌وان، مردی بود که چند پادشاهی را دیده بود. اغلب غمگین می‌نمود؛ گویی اندوهِ جوانی بر اکناف دلش سایه‌ی نحس خود را گسترانیده بود، که همیشه ساکت بود. وقتی هم چیزی می‌گفت، دو سه کلمه بیش‌تر از بین لب‌های کبودش خارج نمی‌شد. او را همه می‌شناختند. خورد و بزرگ کابل، اسمش را بلد بودند. همگان، رخساره و هیكلِ کاکا مراد را در ذهن خود داشتند. او در چرتی زمان آشفته‌حال فرو رفته بود، صدای مردی که عقب او در گادی نشست، شنید: «بخیر درمسال آسه‌مایی!» گادی به حرکت شد و تق تقِ کنان راه افتاد.

مرد، با شتاب از گادی پیاده شد، به‌سوی نیایشگاهِ آسه‌مایی روانه گردید. گادی‌وان با صدای گرفته‌ای گفت: «لالا! پیسه‌مه از یادت رفت.» لالا مهرو، هوش‌پرک بود. برگشته چند روبه کفِ دستِ گادی‌وان نهاد. در

صبحِ نیایشگاه، چاهی بود کم‌عمق؛ همین که داخل شد، دست و روی خود را شست. قدری میوه‌ی تازه که با خود آورده بود؛ آن را هم آب کشید، سپس داخل نیایشگاه رفت، مقابل چراغِ گلی عاجزانه ایستاد و به نیایش پرداخت. از فرشته‌ی امید، التماس ورزید که پاسدارِ شرف و عزتش باشد. با شمله‌ی دستارِ کریمی‌رنگش، اشک‌هایش را سترد. با شصتِ دستِ راستش در میانه‌ی پیشانی فراخش، تِلک کشیده و بیرون آمد. بی‌آن که در صحنِ مندر «رام‌رام» فردی را جواب بدهد، به‌سوی جایگاهِ تهاکور پنجشیر گام برداشت، مقابل گیتای مقدس زانو زد و سجده کرد. بار دگر از ته دلش خواستار نگهداری عزت و آبروی خانواده‌اش گردید. سر بالا نمی‌کرد پیوسته به زمین چشم می‌دوخت. هرچند تلاش می‌کرد تا کسی پریشانی او را درک نکند؛ ولی کمتر، تاب‌وتوان می‌آرود.

مشر (پندت - ملا) دونی‌چند، که مؤظف امور مذهبی نیایشگاه بود، آشفته‌گی را از چهره او خواند. در گوشه‌ای مهربانانه از او پرسید: «په‌پایی (جناب، آقا یا برادر کلان) مهر و خیریتی خُواس؟ پریشان معلوم می‌شی. مثل روزهای دگه خنده به لب نداری. به رام‌رام دیگران هم جواب نمی‌تی!» او، با صدای پَخچ و گرفته‌ای گفت: «بلی، مشرچی! خیر و خیریت اس. فقط دعا کنین که ایشور یکتا مرا روی سیاه نگردانه و در هیچ میدان نشرمانه.» مکث کوتاهی کرد. باز گفت: «امروز یک ذره وارخطا استم.» مشر دونی‌چند، از نزاکت و حرمتِ زیاد، بیش‌تر اصرار نورزیده دست از کنجکاوی کشید.

وقتی از نیایشگاه آسه‌مایی بیرون آمد؛ هیچ گادی‌ای دستگیرش نکرد. سپس تندتند گام برداشت که با دوستش کاکه شکور، مشورتی انجام دهد. دکانِ کاکه، به نزدیک درختِ توتِ خشکیده‌ای قرار داشت که در میانه‌ی گذر درختِ شنگ و هندوگذر، قامت برافراشته بود. وضع آن درختِ بی‌زبان هم لایق دیدن نبود؛ به‌سوی آسمانِ خاکستری، سر گذاشته بود. کاکه شکور، شکسته‌بند بود. پیش روی دکانش، شاطری، مقدارِ شفتال با کاه، جلوی اسبِ کمندِ سردار نصرالله خان که در چاردهی می‌زیست، ریخته بود،

و خود با تکه‌ی درشتی، اندام او را نوازش می‌کرد. اسب ناآرام و بی‌قرار بود؛ دُمش را چپ‌وراست بر تنش می‌کوفت، زمین را با سُم پای راستش می‌خارید. این‌که چرا سرپایش را بی‌قراری احاطه کرده بود، فهمیده نمی‌شد. گویی مادیانی شیرگادی‌وان که سواره‌ای را این‌سو و آن‌سو می‌بُرد، شیفته‌اش کرده بود، یا انگیزه‌ی دیگری داشت که شاطر هم درک نکرده بود. او فکر می‌کرد که دیرماندنِ سردار صاحب‌نزدِ کاکه شکور، سبب آشفته‌حالی اسب گردیده و بی‌تابی دارد.

کاکه، از سردار نصرالله خان پرسید: «سردار صایب! دستت چه قسم شکست که نزد مه آمدی؟»

سردار به آرامی گفت: «کاکه جان! آهسته حرف بزن. لطفاً، مرا سردار نگو؛ خدای ناخواسته اگر افراد حکومت خبر شوند، مرا بی‌عزت خواهند کرد. نمی‌بینی که هر کتج‌وکنار را افراد سَقوی واری می‌کنند. چرتم خراب بود، هنگام پایین‌شدن از سر اسب، به زمین افتادم و دستم شکست.»

کاکه، شجاعانه گفت: «دَه قصه‌شان نیستم. آدم یک روز به دنیا می‌آید و یک روز از دنیا می‌ره. مه از راه شکسته‌بندی دَه خدمت مردم استم. دَه قصه گپای پاچایی هم نیستم. امیر را از او روز می‌شناسم که دَه حسین‌کؤ ما، خانه خسر خیلش می‌آمد. همو غایتا هم به یک‌دگه سلام نمی‌کدیم.»

سردار نصرالله خان، باز هم کاکه را به آهسته گپ‌زدن فراخوانده ادامه داد: «می‌دانم که مسیر خودت با او جداست. نشنیدی که شاه‌غاسی صاحب را از مُلک خارجه خواست که کابل بیا، کسی با تو غرض نداره. ولی همی که پایش به کابل رسید، او را به دَم توپ بسته کرد. حتی توت‌ه‌هایش یافت نشد.» کاکه، سرش را به علامت تأیید شُور داده گفت: «راست می‌گی سردار صایب! مردی و نامردی یک‌قدم از هم فرق داره.» کاکه، دستِ سردار را به گونه‌ای که می‌دانست با چوب‌های نازک تراش‌خورده و مرهمی از زردچوبه، و سایر داروها بست و پارچه‌ی ململ را بر روی آن محکم پیچانید. سردار نصرالله

خان، پولی که لازم می‌دید، پیش روی کاکه گذاشت. خداحافظی کرده از دکانش بیرون آمد.

آقای مهر، زیر همان درختِ توت خشکیده، منتظر نشسته بود. وقتی چشم کاکه به او افتاد، گاهی بیرون دکان نهاده صدا زد: «لالا! خیریت خو اس، چرا بیرون در نشسته‌ای؟ داخل بیا!» او آمد و داخل دکان نشست. کاکه شکور، علت سودایی بودن و پریشانی او را جویا گردید: «خیریت خو اس؟ دو هفته پیش خُو مشکل سَقو ره بریت حل کردم. قیوم پنجشیری آشنای مه اس. مگر از او شکایتی داری؟»

لالا مهر، جواب داد: «خیر ببینی کاکه! نه تنها مه، که تمام مردم این گذر به خودت احترام و با تو انس دارن. مشکل جای دگه اس، کاکه جان!» کاکه خود را جمع‌وجور کرده گفت: «ما و شما برادر استیم. بگو چی گپ اس؟» لالا گفت: «خودت بهتر می‌فامی که باباه پاچا ده خانه ما او می‌آورد. نه تنها در خانه ما، بلکه ده خانه بسیاری از هندوهای هندوگذر، او می‌کشید. بَبُو دخترمه را همیشه دخترجان صدا می‌کنه. دخترم هم او را کاکا سَقاو می‌گه. دو روز شده که دکان عطاری نرفتیم تا کسی بوی نبره. حتی پریشانی خوده با برادر، کاکا و مامایم یاد نکدیم تا از کاه کوه نساژن. اول رفتم آسه‌مای به درگاه خدا گریه کدیم و یکه‌راست پیش خودت آمدم!»

این بار کاکه شکور، کمی جدی‌تر پرسید: «شف شف نگو، شفتالو بگو که چی گپ اس؟» لاله، جرعه‌ی آب نوشید و گفت: «کاکا سَقاو، دیروز احوال راهی کرده که امروز می‌آیه و دخترم را نزد پادشاه به ارگ شاهی می‌بره. زیاد می‌ترسم. خدا خیر کنه. ایشور یکتا نکنه اگه کدام گپ شوه، ای روی سیاه‌گی را کجا خاد بُردم؟» کاکه، فکری شد. با دودست، سر و ریش خود را لمس کرده گفت: «تا جایی که مه کاکا سَقو و بچیش را می‌شناسم، نامرد و نمک حرام نیستن. دلم گواهی بد نمی‌ته. تَوگَلته به خدا کو. ده هرحال، تره تنها نمی‌مانم!» لالا، از حرف‌های کاکه شکور، نیرو گرفت. اندکی روشنایی به رخسارش برگشت و به‌سوی خانه‌اش روانه گردید.

دامادش که خانه داماد بود، دروازه‌ی خانه را به روی خسرش گشود. پس از رام رام گفتن، پرسیدش: «ماما جان چه تصمیم گرفتین؟ ایشور یکتا نکنه که حادثه‌ای رخ بته. اگر چیزی شوه، همه‌ی ما روی سیاه و سرافکنده پیش دوست و دشمن خاد شدیم.» اما، جوابی دریافت نکرد. مادر ببُو، که روزه داشت، دست به آسمان بلند می‌کرد و از ایشور یکتا خیر می‌خواست. او رو به شوهرش کرده گفت: «یگانه دخترمه ره بی‌عزت نسازن. اگر اوره مسلمان ساختن، به مردم چه خاد گفتی؟» لالا مهرو، کمی برآشفته گردید و بر دامادش بانگ برآورد: «تو تشویش داری که جواب مردم ره چه خاد دادیم. مادر ببُو پریشان است که مبادا دختر ما ره مسلمان سازن. تو از بدگفتن مردم هراس داری و مادرش از مسلمان ساختن. مگر مه در مندر آسه‌مایی از ته دل استدعا کدیم که دختر ما بخیر بره و بخیر بیایه. باقی ره به ایشور جی سپردیم.»

ببُو، لباس سیاه پوشیده بود، شال بادامی رنگی از شانه تا کمرگاه، بدن او را پوشانیده و برقع آبی‌رنگ را در کنارش گذاشته بود. رفتن به ارگ شاهی را برایش چالشی می‌پنداشت. گاه شادی و زمانی دلهره بر وی چیره می‌شد؛ اما دوست داشت این چالش را به گردن بگیرد. ارگ را خیلی مجلل تصور می‌کرد و پادشاه را مردی قدبلند، تاجی زرین بر سر، مزین با حمایل از طلا و سنگ‌های قیمتی برسینه! از جا برخاست و رو به شوهرش کرده افزود: «مه دختر عقیف ای خانه استم. اگه ده ارگ، کمی آسیب به مه رسید، جسد مه به ای خانه خاد آمد و شما هرگز روی سیاه نخواهید شد.»

مادرش آرام نمی‌گرفت؛ بی‌قرار و دست‌وپاچه بود. در حالی که چشم‌هایش نم‌زده بود، با گوشه‌ی چادر خاکی‌رنگش، دیدگانش را خشک می‌کرد پُوری‌گی را برای دخترش سپرده دست‌ور داد: «هوش کنی گوشت نخوری، بگویی که امروز سه‌شنبه است ما هندوها گوشت نمی‌خوریم. نشه که گوشت گاو باشه. تنها سبزی بخوری. بگیر، ای زهر است کوبیده‌ای تخم گل مرگ‌زن‌ها. اگه کسی به تو دست انداخت، ای ره بخوری!» ببُو بدون کدام عکس‌العمل پُوری را گرفت و در جیب یخنش محفوظ کرد. در این

لحظه دروازه‌ی خانه به صدا درآمد. شوهرِ بَبُو در را باز کرد. کاکا سقاو با دو نفر مسلح بود. فقط کاکا داخل آمد و احوال‌پرسی کرد. به بَبُو گفت: «بیا دخترجان که ارگ بریم. می‌خوایم به بجیم که حالا پاچاست تره نشان بتم.»

لالا مهر، خطاب به کاکا سقاو گفت: «اول خدا، بعد خودت نگهبان دختر ما باش. فکرت باشه که بی‌عزت نشوم.» کاکا سقاو تبسمی کرده پاسخ داد: «بَبُو دختر مَه هم اس. بیخی بیغم باش.»

در یک گادی، کاکا سقاو پیش روی و پشت سرش بَبُو نشست که با برقع آبی‌رنگی، سراپایش پنهان شده بود. به گادی دوم سه نفر مرد مسلح جا یافتند و به‌سوی ارگ شاهی راه روانه شدند.

گادی‌ها به ارگ رسیدند. کاکا سقاو، پیش پیش و بَبُو کنارش آرام آرام به‌سوی دربار گام برمی‌داشتند. کاکا به دایاشی ارگ، چیزی گفت و او در لحظه‌ی کوتاه. بانویی را به‌نزد کاکا سقاو فرستاد. کاکا به وی گفت: «ندیمه! ای دخترم مهمان ماس امروز. نزد بی‌بی سنگری بِریش. مَه با بجیم اونجه می‌آییم.»

ندیمه، با قدی بلند و اندام گوشتی خوش‌سیما، شبیه افسر بانوی نظامی بود. بالای پوشاکِ درازش واسکتی پوشیده بود، کمربند چرمی که چارنگشت برداشت به کمربسته، قمه‌ی در قات کمربند داشت. بَبُو را راست به مهمان‌خانه‌ی بی‌بی سنگری؛ همسر اولی امیر رهنمایی کرد. بی‌بی سنگری، بَبُو را استقبال کرده گفت: «خسر مَه از تو زیاد توصیف کده. دَه کلکان هم با هندوها پلوان شریک استیم. برقع را پس کو، دَه مهمان‌خانه مَه از مردها صرف امیر صایب و خسریم، دگه مردینه آمده نمی‌تانه.»

هنوز صحبت بی‌بی سنگری راه باز نکرده بود که خاله‌اش؛ قدسیه، که تازه از لهوگر، به دیدار بی‌بی آمده بود، تسبیح به‌دست، داخل مهمان‌خانه گردید. پرسان‌وجویان کرد که این خانم جوان کیست؟ وقتی که هندوبودن بَبُو را دریافت، بی‌صبرانه گفت: «کاشکی تو مسلمان می‌بودی، تره بری برادرزاده‌یم خواستگاری می‌کدم. ولا راست میگن که ماهی ره هر وخت از آو

بگیری تازه اس. اگه می‌خایی که به جنت بری، مسلمان شو؛ کلمه بخوان؛ جنت نصیب می‌شه!» بَبُو به پند مادرش اندیشید، وسواسی برایش دست داد. آهسته پُوری زهر را لمس کرد. بی‌بی سنگری نزاکت را پی‌برد به ندیمه امر کرد: «خاله را به اتاق دیگر بَتر.»

لحظه‌ی بعد، بی‌نظیر، همسر دوم امیر کلکانی، همراه با یاورش لاله‌رخ وارد مهمان‌خانه گردید. خانم بی‌نظیر، چاق و قد نسبتاً کوتاهی داشت. لاله‌رخ که از خُورد کابل بود، والدین خانم بی‌نظیر، او را به دستگیری و مواظبت خاص دخترشان، همراه ساخته بودند. لاله‌رخ برخلاف ندیمه، موزه‌ی بلند چرمی به‌پا می‌داشت. دستمال دراز سیاه‌وسفید را باهم باآمیخته همچون لُنگی به‌سر، قطارهای کارتوس از شانه‌ی راست به کمر بسته بود و به‌سمت چپ کمرِ نازکش تفنگچه‌ی موشکش نمایان بود. پهلوی ندیمه دو سه قدم دُور از بانوان امیر، که با بَبُو حرف می‌زدند، همچون شاخ شمشاد، ایستاد.

لختی بعد، صدای سرفه‌ی مردانه بیرون در مهمان‌خانه طنین افکند. ندیمه در را باز کرد. کاکا سقاو و دو مرد مسلح که پیراهن و تنبان به تن داشتند، قطارهای مرمری را چپ‌وراست برسینه‌ی خود بسته و تفنگچه به کمر داشتند، داخل مهمان‌خانه گردیدند. بانوان به‌پا برخاسته، چادرهای سرشان را مرتب کردند. کاکا سقاو رو به بَبُو کرده گفت: «بیا دخترجان! پیش بیا. ای بچیم اس و او دگیش معاونش اس.»

بَبُو، تصوراتش را از پادشاه، نادرست یافت؛ نه تاج زرین برسر داشت و نه قدش بلند بود. از حمایل طلا و مزین به سنگ‌های قیمتی، اثری نبود. مؤدبان به دست‌های به‌هم چسپیده رام‌رام کرده بعد سلام گفت. امیر حبیب‌الله با چهره‌ی متبسم که دندان‌هایش هویدا شدند، از او پرسید: «نام خودت بُوبُوست؟» او ترسیده پاسخ دادش: «نی، نام مَه بَبُلی اس؛ باب‌ه‌جان مره بَبُو صدا می‌کنه، کاکا جان هم مرا بَبُو می‌گه.» همه خنده‌ی نازک و ظریفی سردادند، که باعث قوت دل بَبُو گردید و بی‌درنگ امیر را پرسید: «پاچا صایب! مَه شما ره پاچا برادریم گفته می‌تانم؟»

امیر حبیب‌الله از این پرسش معصومانه‌ی بَبُو خرسند گردیده، خنده‌ای ریخت و گفتش: «مَه خُو پاچا نیستم. مَه امیر استم؛ خادم دین رسول‌الله. بایم که خودت ره دختر می‌گه، پس تو خواهر مَه شدی.» بَبُو زیاد خوش شد. وقتی چهره‌ی خندان بی‌پی سنگری و خانم بی‌نظیر را دید، بیش‌تر شادمان گردید. امیر به‌سوی سیدحسین خان معاونش نگریسته پرسید: «اوغایتا کی بود او زن؟ بی‌پی رکو؟» سیدحسین خان مؤدبانه در پاسخش گفت: «بی‌پی رادوجان امیر صاحب!»

امیر حبیب‌الله، با متانت به بَبُو اطمینان داده گفت: «رادوجان را نه امیر شهید دختر خوانده بود و نه امان لاتی خواهر! مگم مَه تره خواهر خواندیم، خوش باش!». بعد به بی‌پی سنگری توصیه کرد: «همراه خواهرم اختلاط کنین. فکر تان باشه که وخت رفتنش میوه تازه که از کوه‌دامن آمده، پَریش بتین و آرام به خانه‌اش برسانین.» آهسته با پدر و معاونش از مهمان خانه بیرون شد.

بَبُو، پس از ساعتی، با همسران امیر حبیب‌الله بامان خدایی کرد. ندیمه و لاله‌رخ با سه فرد مسلح همراه با تحایف، وی را تا خانه‌ی‌شان همراهی می‌کردند. وقتی گادی‌ها از پیش روی دکان کاکه شکور تق تق‌کنان می‌گذشتند، اسب سردار نصرالله خان چاردهی‌وال به چشم نمی‌رسید. مگر همان پاره‌ی زمین، نشان سُم پای او را به رخسارش داشت. کاکه همچون صخره‌ای بر دروازه‌ی دکانش نشسته بود. بَبُو را زود در گادی اول شناخت. قلب کاکه، برایش گواهی بخشید که بَبُو مثل آب زمزم پاک و همچو گنگا، ستره و پاکیزه است. کاکه شکور، دست دعای شکرانه به درگاه آسمان بلند کرد.

در خانه‌ی بَبُو، از قبل عده‌ای از خویشاوندان نزدیک‌شان حضور یافته بودند. مادرش او را با شتاب به اتاق دیگری بُرد. لباسش را بویید. سروصورتش را دقیقاً واری کرده، سپس او را سخت در بغل فشرد. بَبُو پُوری زهر را واپس به مادر داده گفت: «به مَه آسیبی نرسیده مادر. امیر صایب مرا خواهر خواند!». بعد به خانواده‌اش از ارگ شاهی حکایت کرد.

دیری نگذشت که بَبُو در بین خانواده‌های هندو و سیکه کابل به نام (بَبُو سقاوی) معروف گشت. بعضی از روی تفنن، پدر او را هم لالا مهر و سقاوی می‌گفتند.

روزی از روزها، در نقاطِ مزدحم شهر، مؤظفین کوت‌والی مثل دگر بارها، دول نواختند. مردم از دکان‌های‌شان بیرون ریختند. کسانی که در سماوارها مصروف صرف چای بودند، با شتاب بیرون آمدند تا از اعلام زود باخبر شوند. چند سپاهی تفنگ به دست پیرامون فردی که سرلُج بالای مرکب نشسته بود، چهره و لباس‌های او را سیاه کرده بودند، ایستاده بودند. یک نفر سپاهی به آواز بسیار بلند اعلام کرد: «او مردم باخبر باشین ای نفر لالا دموڈور اس. در وختِ تلاشی از دکانش دو میل تفنگچه‌ی موش‌گُش با یک خریطه‌ی پُر از مرمی یافت شد. برایش دوسال قید برآمده. اگه کسی چنین کنه، حالش از ای بدتر خاد شد.» این نمایش را در چندین قسمتِ شهر کابل تکرار کرده بودند.

فرمای آن روز، مثل روزهای دیگر، لالا مهر و برای نیایش به نیایشگاه آسه‌مایی رسید. به مندر ماته رانی (نیایشگاه فرشته‌ی امید) رفت؛ سپس حضور گیتای مقدس سجده کرد. به تهاکوری سر تعظیم فرود آورد. حلو! نذر نیایشگاه به دست گرفته، به صحن نیایشگاه رسید و با دیگر هم‌باوران، احوال‌پرسی نمود. در این هنگام، لالا خیال‌چند و لالا ارجنداس به او نزدیک شدند. پس از احوال‌پرسی مفصل، قصه‌ی لالا دموڈور، برادرشان را برای او سر کردند و از وی تقاضا کردند تا بَبُو، سفارشی رهایی او را به امیر حبیب الله بدارد. لالا مهر و از حادثه‌ای که رخ داده بود، متأثر گردیده گفت: «گپ تفنگچه داشتن دروغ اس. مه میدانم که بیادر تان پیش او جاجی ها کار میکنه. ما و شما هندوها مردم عاجز استیم. مگر نمی‌دانم که رفتن بَبُو کمکی می‌کنه یا نه؟ حتماً دخترم را می‌فهمانم که به ارگ رفته و موضوع را به امیر صایب عرض کنه.»

دو روز بعد، بَبُو سقاوی، به ارگ رفت. با جرئت بیشتر؛ طوری که برایش بی‌بی سنگری توصیه کرده بود خود را به پاس‌داران ارگ معرفی کرد. این بار

لاله رخ او را به مهمان‌خانه‌ی خانم بی‌نظیر بُرد. بی‌بی سنگری با خانم بی‌نظیر  
چای صرف می‌نمود.

بی‌بی سنگری زود دست به کار شد، همگام با بَبُو، حضور امیر حبیب‌الله  
خادم دین رسول‌الله رسیدند و بَبُو از رویدادِ لالا دموذور، برایش قصه نمود  
و التماس کرد تا وی را مورد تفقد و مهربانی خود بداند. امیر، از رویدادی که  
رخ داده بود، شگفتی زده شد. به‌سوی سید حسین خان دیده گفت: «والی  
کابل ره طلب کنیم یا قوماندان ره؟» سیدحسین خان گفت: «بهتر اس که  
خلیلی صاحب را بگوییم او فوراً امری شما را صادر کنه.» خلیل‌الله خلیلی،  
منشی دربار. در حالی که برخلاف دیگر همکاران امیر، دریشی دوسینه‌ای  
خاکی رنگ به تن داشت و موهایش را به عقب شانه کرده بود، با عجله به  
حضور رسیده گفت: «امر کنید جناب امیر صاحب! بفرمایید در خدمت  
هستم.»

امیر به‌سوی او دیده هدایت داد: «خلیلی، ای خواهر ماس. اگر کارش  
زود اجرا نشه، بابیم چوب‌دستش را در ک...» سیدحسین خان نگذاشت  
که جمله‌ی امیر فرجام ناگوار یابد، زود داخلِ گپ او رخنه کرده به خلیلی  
گفت: «به کوتوالی امر کنید که لالا دموذور را هرچه زودتر رها کند. دو میل  
تفنگچه‌ی به‌دست آمده از وی نیست. او در آن دکان، فقط کار می‌کند.  
تفنگچه‌ها از مالِکِ دکان است که از مردم جاجی و خاطرخواه امان لاتی  
است. بنویسید که زود رها شود!»

خلیلی که دست به سینه گذارده بود، گفت: «فهمیدم جناب  
امیرصاحب. فوراً امری جناب شما را به قوماندانی ولایت کابل وسیله  
می‌گردم. مطمئن باشید!» تعظیم کرد و به‌سوی دفترش شتافت. امیر  
حبیب‌الله به بَبُو گفت: «مه هندوها ره دوست دارم. ده کلکان پلوان شریکم  
استن. می‌فهمی بَبُو! بابه منگل سنگه که دوست امان لاتی است؛ در طُویش  
مه از کابل باجه‌خانه را به قره‌باغ راهی کدم که زنگش گر نباشه. حق داره  
آخر وطندار مه اس.»

بَبُو، زیاد خرسند گردید و بار بار اظهار حرمت و سپاس می کرد، با بی بی سنگری بیرون آمد. شهبانو سنگری، که الفت و محبت امیر را در حق بَبُو دید، هنگام وداع گفتش: «دو هفته بعد حتمن بیا، تا از محفل سازوسرود لذت ببری.»

دو هفته بعد، بَبُو به مهمان‌خانه‌ی بی بی سنگری رسید و از پس درنگی کوتاه، با دیگر بانوان مهمان به اتاق دیگری که بسیار وسیع بود، رفتند. ندیمه و لاله رخ، سعی داشتند یک قدم دُورتر از همسران امیر باشند. اتاق دو بخش جداگانه داشت. یک سو امیر حبیب‌الله با همکاران و ماموران عالی‌رتبه‌ای دربار و در بخش دیگر، همسران او با بانوان مهمان، راحت جا یافته بودند. بی نظیرخانم، با اشاره دست، لاله رخ را هدایت داد تا بَبُو را در صدر سالون جا دهد. هر دو بانویاور، در جریان شنیدن موسیقی نیز، گوش و چشم باز به سوی همسران امیر داشتند.

دسته موسیقی استاد قاسم، با نوازنده‌های مجرب، در وسط طوری نشسته بودند که پشت‌شان به سوی بانوان قرار داشت. قندیل‌های قشنگ از سقف سالون آویزان بودند. دیوارها تا قد آدم با پوششی از چوب چارمغز منقش، زیبایی ویژه داشتند. بخش بانوان، هر سو با پرده‌های ابریشمی سبزرنگ که بر روی آن‌ها، گل‌های پتونی بنفش، یاسمنی و سپید نقش بسته بودند، مزین گردیده بود که هیچ فردی را فرصت چشم‌چرانی به داخل نمی‌دادند.

آن سوی دیگر، امیر حبیب‌الله کلکانی بر تشکی . نیمه لمیده بود. سیدحسین خان معاونش و حمیدالله برادرش، صاحب‌زاده شیرخان وزیر دربار، به گونه‌ای بیضوی در عقب امیر نشسته بودند. آقای خلیلی و دیگر اهالی دربار بر چوک‌ها جا یافته و در آرامشی کامل به موسیقی گوش فراداده بودند. استاد قاسم خواست که حضار محفل را بیش‌تر شادمان بسازد؛ لذا از غزل‌سرایی به موسیقی محلی پنجه بُرد و از ته دل آواز سوناکي برآورد:

شیرین جان هم دم من دلبر من

الهی سیاه بیوشی از بر من  
سر دریای کابل چوره ماهی  
مرا کشته غم روز جدایی  
هر آن کس که جدایی را بنا کرد  
بسوزد مثل ماهی در کرای  
شیرین جان هم دم من دلبر من  
الهی سیاه بیوشی از بر من

از نوازنده‌ها، امام بخش، سارنگ می‌نواخت و چاچه محمود با اجرای  
بهترین طبله‌نوازی، کیفیت آوازخوانی استاد قاسم را دوچندان کرده بودند.  
امیر حبیب‌الله زیاد به‌وجود آمده بود و با خوش‌حالی صدا زد: «خوبش ولا.»  
نگاهی به سیدحسین خان و دیگر همکارانِ نزدیک هم افکند؛ دریافت که  
مانند بارش باران، شادمانی از سروصورتِ شان می‌بارد. استاد قاسم مادامی که  
شادمانی امیر حبیب‌الله کلکانی و اهل دربار را دید، نخست آلاپ کرد و با  
اشاره‌ی چشم به امام بخش و چاچه محمود فهماند که آهنگ تغییر می‌کند،  
آگاهانه یا ناخودآگاه سر داد:

چون او مردی در جهان آید همی؟

در زمین و در زمان آید همی؟

بار دگر زنگه‌ای رفت و صدا کشید:

هر کجا، از هر کسی، می‌پرسمش

پای نامت در میان آید همی

در این هنگام امیر حبیب‌الله از حالتی لمیده بر زانو‌ها چُندوک نشست.  
چشمانش راه کشیدند. خنده از رویش کوچید. موجی از حیرت و اضطراب

به حضار پیچید. امیر بی‌درنگ بانگ برآورد: «قاسم‌جو بچیم!» این بانگ، همچون آذرخشی، در سالن سکوت افکند.

استاد قاسم خموش گردید دست از آرمونیه دور کرد، امام بخش، سارنگ را مثل نواسه‌ی دوساله‌ی خود بر روی سینه‌اش خواباندا! استاد گامو خان، جد استاد هاشم و جد استاد سرآهنگ که تان‌پوره کار می‌کرد، چارزانو نشسته. تان‌پوره را بر زانوهایش خواب داد. چچه محمود دست از دایره‌های ابلق طبله دور کرد! پیشانی سیدحسین خان سِرکه برات آورده بود! نارضایتی از چهره بی بی سنگی هویدا بود، لرزشِ نسیم‌وارِ پرده‌های ابریشمی دم گرفته بود.

بَبُو، همچو آهویی غرق در اضطراب نشسته، چشمانش راه کشیده و گوش‌هایش راست شده بودند؛ انگار غریشِ پلنگی را شنیده باشد! نه صدای نفسی و نه ترنگ چوری‌ای به گوش می‌رسید؛ تنها دُک‌دُک قلب بَبُو شنیده می‌شد! بی‌نظیر خانم با تکان دادن سر، گویی به فرجام تلخ می‌اندیشید. ندیمه، از جایش برخاسته بود کمر بندش را به هر دو دست به گونه‌ی محکم گرفته بود، که تو گویی منتظر امری بود تا به قمه دست برد! لاله‌رخ، مثل پلنگی ماده، شانه‌هایش را کشیده بود. با تیزهوشی ماحول را عقاب‌گونه واری می‌کرد.

چهره‌ی امیر حبیب‌الله خادم دین رسول‌الله، از خشم سرخ می‌نمود! دوباره به سیدحسین خان نگاهی انداخته به استاد قاسم خطاب کرد: «ایتو خو نیس که دَر میگی و دیوال میگی تو بشنو؟!»

کرنش از چهره‌ی استاد قاسم می‌بارید. نتوانست زود واژه‌ای بیابد و بهانه‌ای بتراشد... امیر تندخویانه بر وی غُرید: «پای ته چینی تُشکت دراز کو. اگه مقصدت از امان لاتی باشه، والا که بچکیش!» لنگی‌اش را منظم کرده برخاست و از مجلس بیرون رفت.

بَبُو سخت ترسیده بود!

پایان